

قصه‌های ماشش

نویسنده: محمد میرکیانی

جلد چهارم

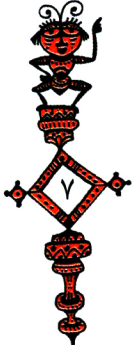
هرگونه استفادهٔ تصویری و نمایشی از این اثر وابسته به اجازهٔ کتبی از ناشر و نویسنده است.





قصه‌های مثل در این کتاب:

- ۸ قصه ما مثل شد
- ۱۱ آخرگشتی
- ۱۶ پسرکِ بام
- ۲۱ پول و پالان
- ۲۶ پنبه و گوش
- ۳۰ جارو و پارو
- ۳۵ جای بالا
- ۴۰ حرف انگشتر
- ۴۶ خواب و آرزو
- ۵۱ دزد و دُهل
- ۵۵ دُم گربه
- ۵۹ رفیق تنبل
- ۶۳ رنگ پارچه
- ۶۸ شاگرد خیاط



- ۷۳ صابون و مسافر
- ۷۸ صدای پول
- ۸۲ فال بین و شاه
- ۸۸ فالوده زرنگ
- ۹۲ کلاه قاضی
- ۹۷ کوزه گر جوان
- ۱۰۲ مرد و مرغابی
- ۱۰۶ مشک آب
- ۱۱۱ مهمان باغ
- ۱۱۷ منابع



آخر کشتی



... غیر از خدا هیچ کس نبود.

روزی و روزگاری بود که پهلوانان و کشتی گیران، در شهرهای کوچک و بزرگ، چراغ زندگانی مردم بودند. مردم کشتی گیران را فقط برای قدرت و زور بازویشان دوست نداشتند بلکه به اخلاق و جوانمردی آنها بها می دادند.

در یکی از شهرها کشتی گیر با سابقه ای بود که جوان های بسیاری زیر دست او پهلوان شده بودند. با این حال کشتی گیر پیر کمتر از خودش چیزی می گفت. او دوست نداشت به بهانه زور بازو و قدرت پهلوانی دیگران را کمتر و کم ارزش تر از خودش حساب کند. برای همین مردم هم او را دوست می داشتند و رفتار و کردار جوانمردانه او سر زبان پیر و جوان بود.

روزی پهلوان پیر از جایی می گذشت که شنید یکی از شاگردان جوان او حرف ها زده و از زور بازوی خودش تعریف ها کرده. پهلوان



پسرکِ باهر

... غیر از خدا هیچ کس نبود.

روزی و روزگاری پسرکی بود شیطان و بازیگوش که در خانه و کوچه و محلّه، هیچ کس از سر و صدا و کارهای او در امان نبود. برای همین هر کس از راه می رسید، پسرک را پند و آندرز می داد و مادر و پدرش او را نصیحت می کردند؛ ولی این حرف‌ها به گوش او فرو نمی رفت که نمی رفت.

پسرک، روزی برای گرفتن جوجه پرنده‌ها روی درخت بود و روزی به دنبال گربه‌ها روی دیوار می رفت. همه این‌ها به کنار روزی مادر پسرک در حیاط خانه مشغول رخت شستن توی تشت^۱ بود که صدایی را شنید:

«مادر، من را ببین!»

مادر که خیال می کرد پسرک او کنارش ایستاده گفت: «برو بگذار

۱. تشت = ظرفی فلزی که در قدیم رخت و لباس در آن می شستند.